

تجلیات عشق در اشعار مولانا

دکتر فریده معتکف

□ پرسید یکی که عاشقی چیست؟

گفتم که: می‌پرس از این معانی

آن‌گه که چون من شوی ببینی

آن‌گه که بخواندت بدانی (۲۷۳۲/د)

چه طور می‌توان عشق را بیان کرد؟ عقل در بیان آن عاجز است و قلم چون به توصیف آن رسد در هم شکسته می‌شود. این است گفته‌ی مولانا در آغاز **مثنوی**، در صفحه‌ی آغازین کتاب آن‌جا که حسام‌الدین جوان از رابطه‌ی شاعر با شمس، شمس‌ی که «شمس آسمان چهارم، در قیاس با او تنها ذره‌ی است»، می‌پرسد. مولانا می‌داند که هرگز نمی‌تواند توصیف درستی از آن به دست بدهد با این همه تمام کتاب **مثنوی** او کوششی است برای توضیح و تبیین این عشقی که او را از زندگی متعارف خود برید و به شاعری مبدل کرد که سخنانش فقط تفسیر به پایان نرسیدنی این سر‌الهی است.

چون دل انسان «اصطربلاب عشق» است که جنبه‌ها و موضع‌های آن را نشان می‌دهد، مولانا می‌کوشد با به کار داشتن صور خیال هر دم تازه‌تری، با پارادوکس‌های عجیب با مکالمات کوچک و پراحساس، با دل خود و با نیرویی فائق، این قدرت را توصیف و یا بهتر بگوییم تحدید کند. گاهی و به ندرت بیان خود را مکرر می‌آورد. در میان اشعار او شعرهایی هست که گویی سرودی بلند بالا و نشاط‌انگیز است که از کامیابی در حضور معشوق زاده شده است؛ لایه‌های لطیف کوچکی نیز هست که برای جان ارمیده در سایه‌ی زلفان دوست سروده شده، و ابیات دیگری که صورخیال ظالمانه‌ی آنها و فریادهای نومیدی‌یی که از آنها به گوش می‌رسد، خواننده را می‌لرزاند، تصویر از پس تصویر با سرعتی مغناطیس‌آسا، یک دم جان را به کلی به باد فنا می‌دهد، سپس دوباره دام و دانه می‌شود تا مرغ جان را جرعه‌یی از شراب حقیقت بچشانند و همه‌ی این‌ها «فقط آغاز عشق است- هیچ‌کس به آخر آن نتواند رسید.» مولانا دوست دارد با عشق گفتگو کند شاید بتواند دریابد او کیست و به چه می‌ماند:

گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی؟

گفت: حیات باقی‌ام، عمر خوش مکررم

گفتمش ای برون زجا، خانه تو کجاست؟

گفت: همراه آتش دلم، پهلوی دیده‌ی ترم

رنگرز، ز من بود هر رخ زعفرانی‌یی

چست الاغم ولی عاشق اسب لاغرم

غازه‌ی لاله‌ها منم، قیمت کاله‌ها منم

لذت نامه‌ها منم کاشف هر مسترم (۱۴۰۲/د)

یکی از غزل‌های بزرگ دیوان که مولانا در آن می‌کوشد، تا کشف کند

عشق چیست، این‌گونه آغاز می‌شود:

ای عشق تو موزون تری یا باغ و سیستان تو

چرخ‌ی بزن ای ماه تو، جانبخش مشتاقان تو (۲۱۳۸/د)

و شعر با وزن و آهنگی رقص‌انگیز ادامه می‌یابد و از کارهای معجزتشان عشق، که هر ذره را الهام می‌بخشد و درختان را به رقص بر می‌انگیزد، و همه چیز را دگرگون می‌سازد حکایت‌ها می‌گوید:

از محبت تلخ‌ها شیرین شود از محبت مس‌ها زرین شود

از محبت دردها صافی شود از محبت وردها شافی شود

از محبت مرده زنده می‌کنند از محبت شاه بنده می‌کنند

(دفتر دوم، ۱۵۲۹ به بعد)

بلون عشق شادی از زندگی رخت بر می‌بندد، زیرا «زندگی بی‌نمک

بیکران عشق مزه‌یی ندارد.» و رویای آن مسافر سرگردان را به خانه باز

می‌آورد:

رفتم سفر باز آمدم، ز آخر به آغاز آمدم

در خواب دید این پیل جان صحرای هندوستان تو (۲۱۳۸/د)

هندوستان در این بیت، و اغلب در ادبیات فارسی دوره‌ی میانه، مظهر آن زادگاه ازلی است که جان در خوابی خوش ناگهان به یاد آن می‌افتد. آن گاه روزگاری را آرزو می‌کند که قید و زنجیری را که در اینجا، در غربت غرب ماده، به پایش بسته‌اند بگسلد و در رقصی مستانه به خانه باز گردد و به جنگل ازلی سرسبزی که وی را در آنجا به اسارت آورده‌اند، بیبوند.

فیلی که یاد هندوستان می‌کند چون بلبلی است که آرزوی بازگشت

به گلستان می‌کند و مانند نی است که برای باز رفتن به نیستان ازل ناله

سر می‌دهد.

مولانا در پایان غزلی طولانی که در سراسر به توصیف وجود مختلف

عشق اختصاص داده شده است در می‌یابد اگر تا روز قیامت هم از

چهره‌های گوناگون عشق سخن گوید، هنوز سخن باقی است:

گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم

پیمودگی تا نداشتن ز اسکره‌یی عمان تو

در شعرهای دیگر عشق به صورت آینه‌یی برای دو جهان، یا قدرتی

که فولاد را صیقل می‌زند و به آینه مبدل می‌سازد ظاهر می‌شود. این

معجزه که ماده‌ی صلب تیره و کدر می‌تواند به آینه‌یی صاف و درخشان

تبدیل شود، کار عشق است، که همان اندازه اساسی است که دردناک

است.

اما عشق به صورت مصحف نیز پدیدار می‌شود، نسخه‌یی از قرآن

که عاشق در رویاهایش می‌خواند، یا لوحی است که شاعر شعرهایش را

از روی آن می‌نویسد؛ این صورت خیال بیان مناسبی است از سر راز الهام،

زیرا مولانا اغلب شعور عقلی بر آنچه می‌سراید ندارد. اندیشه و تصور

مشابهی، تصور عشق است به صورتی که شاعر را چون قلم در بین

انگستان خود دارد، لذا او می‌نویسد بی‌آن‌که از مضمون آن آگاه باشد. اما او می‌داند که نام شمس‌الدین در دفتر عشق از عهد الست ثبت بوده است. مولانا برای بیان احساسات خود فارسی و عربی را به کار می‌گیرد و گاهی حتی از ترکی و یونانی سود می‌جوید؟ با این همه می‌داند که زیبایی عشق را نمی‌توان در همه ظرف‌های دنیا گنجاند و حتی «اگر آن را به صد زبان وصف گویی» هنوز تمام وصف او نگفته باشی. زیرا عشق چون خداست هم پنهان است و هم آشکار. عاشق می‌تواند «در عشق سفر کند» و هر چه دورتر برود شادی و خوشبختی بیشتری نصیبش می‌شود، زیرا عشق را کرانه پدید نیست؛ عشق از هزار قیامت بزرگ‌تر است، چون قیامت واحد است، اما عشق را حد نیست.

همچنان‌که عارفان و فیلسوفان همیشه اعتقاد داشته‌اند عشق علت هر جنبش و هر حرکتی در جهان است، زیرا:

اگر این آسمان عاشق نبودی

نبودی سینه‌ی او را صفا‌ی

وگر خورشید هم عاشق نبودی

نبودی در جمال او صیایی

زمین و کوه اگر نه عاشق‌اند

نرستی از دل هر دو گیایی (۲۶۷۴/د)

عشق همان گونه که همه چیز را به جنبش و می‌دارد، هم چیز را نیز جذب می‌کند و به سوی خدا می‌کشد؛ عشق مانند کهریبا است که نه تنها خرده‌های کاه را (که به رخساره‌ی زرد عاشق می‌ماند) جذب می‌کند بلکه کوه را نیز به سوی خود می‌کشد (جناس میان کاه و کوه). مغناطیس است که همه دل‌ها را، همچون آهن پاره، به خود جذب می‌کند. این اندیشه‌ها و تصورات در نزد متفکران و شاعران پارسی‌گوی آن روزگار متداول بود، این را از رساله‌ی ابن‌سینا درباره‌ی عشق و از خمسه‌ی نظامی به خوبی می‌توان دریافت. اما مولانا، بر روی هم‌طور خیالی را ترجیح می‌دهد که قدرت زنده‌ی عشق را می‌نمایاند نه فقط کشش و جذب مکانیکی آن را، و این از گرایش وی به آوردن صور خیالی که از زندگی روزمره گرفته شده است به خوبی آشکار است. عشق مکتب مدرسه است. عارفان اغلب به ارزش تربیتی عشق مجازی انسان به‌عنوان زمینه‌ی برای آماده شدن جهت عشق حقیقی خداوند اشاره کرده‌اند. اما در مکتب بر آتش است. عشق هر بامداد گوش عاشق طالب را می‌گیرد و بخواهد یا نخواهد او را به مدرسه می‌کشد، و حتی روستاییان (که در شعر مولانا عموماً مظهر غریزند و هواهای لجام گسیخته هستند) در مکتب عشق از روی لوح جهان غیب درس می‌آموزند.

مولانا یک بار می‌شنود که عشق به او می‌گوید که وی خود آتشی بود که باد عشق او را افروخت. اما صورت خیال دلپسند او، این وضعیت را وارونه وصف می‌کند:

من نکردم جلدی با عشق او کان آتشش

آب کردی مرمر را گر سنگ خارا بودمی (۲۷۸۵/د)

شعله‌ی نامیرای عشق الهام‌بخش اوسته و این شعله مانند خورشیدی می‌تواند هزاران خورشید جهان مادی را بسوزاند. با این همه، مولانا از سوختن در آتش لذت می‌برد، زیرا جان او همچون سمندر است که بی‌آتش نمی‌تواند زندگی کند. درست مانند داستان ابراهیم در قرآن

(سوره‌ی ۲۱ آیه ۶۹) این آتش بر عاشق «بردا و سلاماً» (سرد و خوش) می‌شود، گویی در گلستان مسکن دارد. بالاتر از این عشق هر خیال و هر صورتی را می‌کشد، و به این ترتیب نقص‌ها و عیب‌های انسان را فانی می‌سازد. و در نتیجه خاری باقی نمی‌ماند، و همه چیز به گلستان تبدیل می‌شود.

در تصویر زیبایی، مولانا عشق را به برق تشبیه می‌کند که بارقه‌ی آن ابری را که چهره‌ی ماه را پوشانده است می‌سوزاند، و هر حجاب و پرده‌ی که چهره‌ی ماه‌وش معشوق را پوشانده باشد از میان می‌برد.

در میان شاعران پارسی‌گوی و ترکی‌گوی صورت خیال دل‌ها و جگرهایی که بر آتش عشق کباب می‌شوند، تداول عام دارد، و این بوی جگرهای کباب است که چون قربانی سوختنی تا به خانه‌ی معشوق می‌رسد. مگر نه این است که عشق آدم را عید می‌کند (از قرار عیدقربان) و چون عود، چوب خوشبویی که برای معطر ساختن قصر پادشاهان به کار می‌رفت، می‌سوزاند. یا عاشق را می‌توان به سپند مانند کرد که دانه‌های آن را برای دور کردن چشم زخم از معشوق، بر آتش می‌افکنند. عشق همچون تنور است که آنها را که در سرمای دنیای مادی منجمد شده و یخ بسته‌اند، گرم می‌کند. و نیز عشق آتش کوره‌ی است که فلزات پست در آن در انتظار آند که با کیمیای عشق به زر بیغش خالص تبدیل شوند. زیرا عشق می‌خواهد که هر که طالب اوست به این کوره قدم نهد:

این عشق همی گوید کانکس که مرا جوید

شرطی ست که هم چون زر در کوره قدم دارد (۶۰۱/د)

و این تشبیهی کهن‌سال است، اما وقتی در شعری می‌آید که نام صلاح‌الدین زرکوب را به عنوان تخلص خود مولانا در بر دارد، فریبایی تازه‌ی پیدا می‌کند.

صور خیال وابسته به آتش همیشه با درد و رنج پیوستگی دارد، حتی اگر این درد و رنج لازم و در نتیجه لذتبخش باشد. اما صوفیان، در این باب، جناس زیبایی اختراع کردند؛ وقتی در روز میثاق، خداوند از انسان‌های هنوز آفریده نشده پرسید: الست بریکم («آیا من پروردگار شما نیستم؟») آنها جواب دادند: «بلی» (آری، سوره ۷ آیه ۱۷۲)؛ یعنی مردم پذیرفتند که در عبودیت و بندگی او همه‌ی بلاها را به جان بخرند؛ و این از نظر عارفان عشق واقعی است:

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان

بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی (۲۴۹۹/د)

غم و محنت در عشق ضروری است، اما اعتبار واقعی ندارند. مولانا در تشبیهی گستاخانه می‌گوید: تنها خواهی غم می‌تواند به حجره سرای عشق درآید»

بار دیگر به سپهر آتش باز می‌گردیم: در روایت مولانا از پروانه‌ی که خویشتن را به شعله می‌زند و می‌سوزاند، شعله در نظر این مخلوقی که پرپر می‌زند (نماد کهن روح) چون روزنی می‌نماید، روزنی که به روی دریای بیکران آتشین عشق گشوده می‌شود. اما مولانا از «چراغ عشق» هم سخن می‌گوید، و در یک شعر جنوبانه رقص انگیز عاشقان را دعوت می‌کند که «جوزهای تن» و مغزهای آن را بشکنند و بکوبند، تا روغن چراغ عشق شوند:

تو بشکن جوز این تن را، بکوب این مغز را در هم
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی (د/۲۵۶)
حتی اندکی عجیب تر، تشبیه کردن عاشق به شتر مرغ است که بنا بر
معتقدات قدیم شرقی، گلوله های آتش را می خورد، در یک غزل مجنوبانه
که مطلع آن این است:

چو عشق آمد که جان با ما سپاری

چرا زودتر نگوئی که آری آری (د/۲۶۹)

مولانا چنین به رویا می بیند:

بدیدم عشق را چون برج نوری

درون برج نوری آه چه ناری

چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج

غذاشان آتش بس خوشگواری

در این سپهر آتشین، خورشید که همیشه با شمس تبریزی قرین است
جامع ترین و مناسب ترین نماد و مظهر عشق است. گاهی توصیفات مولانا
از عشق، و نیایش های او به درگاه این خورشید عشق، چنان اوج می گیرد
که به سقف آسمان ها می رسد.

اما عشق اگر آتش است آب هم هست. کوثر آن چشمه ی بهشتی
است؛ زیرا عشق «آتشی است که آب حیات از روی آن شرمند است»، یا

عشق دریائست و موجش ناپدید

آب دریا آتش و موجش گهر (د/۱۰۶۹)

چون عشق حقیقت های خداوند است، به صورت دریایی که کرانه اش
پدید نیست، تجلی می یابد، هر چند موج های این دریا خون یا آتش است.
در این دریا عاشق یا غرق می شود یا چون ماهی خوشبختی شنا می کند و
پرسه می زند؛ اهمیتی ندارد که این ماهی چه مقدار آب بنوشد، زیرا آب دریا
هرگز کاهش نمی پذیرد، زیرا این دریا آغاز و انجام همه چیز است. اما
عشق می تواند هم چون سبلی عظیم و نیرومند ظاهر شود، و همه چیز را
بشوید و با خود ببرد و همان گونه که می تواند به سبب آتش بودن مایه ی
پاکی و تطهیر شود، همین گونه به سبب آب بودن می تواند همه چیز را
پاک و مطهر کند. در واقع، عشق مشتاق آنهاست که آلوده و ناپاکند تا
پلیدی های آنها را بشوید. در اینجا مولانا باز، تصویر را جزیی و خاص
می کند:

چو در گرمابه ی عشقش حجابی نیست جان ها را

نیم من نقش گرمابه، چرا درجامه کن باشم (د/۱۴۳۳)

«نقش گرمابه» یعنی چیزی بیجان، که آب گرم صحت بخش گرمابه
نمی تواند آن را همچون بدن زنده ی خویشتن که در آن غوطه ور
می سازد، به جنبش در آورد.

همچنان که عشق دریاسته باران نیز هست. زیرا وقتی که ابرهای
عشق می آیند، زمین مزده بارور می شود (صورت خیالی که بیشتر در
ارتباط با پیامبر اسلام به کار می رود):

ای شاد مرغزاری کانجاست ورد نسرين

از آب عشق رسته، وین اهوان چریده (د/۲۳۹۲)

بنابراین، سبزه ها و برگ ها، که نماد آدمیان هستند، باید شادمانه
باران را که گاهی نیز آنها را تازیانه می زند، تحمل کنند.

جنبه های کلی و مثبت عشق را در قلمرو صور خیال آب، آسان تر از
آتش، می توان بیان کرد. زیرا تشبیهات برخاسته از صورت خیال آب،
بی دشواری خود را در اختیار شاعر می گذراند: عشق آب حیات حقیقی
است که در ظلمات پنهان است اما عشق می تواند کشتی نوح باشد، یا
زورقی که نرم بر سر آب می رود در حالی که عاشقان در آن به آرامی
آرمیده اند. عشق نه تنها آب است، بلکه آب می آورد:

در میان ریگ سوزان در طریق بادیه

بانگ های رعیدینی می زند سقای عشق (د/۱۳۰۸)

و این ما را به تشبیهات و صور خیال بهار می کشاند. عشق چون بهار
به باغ جان می آید؛ حتی بیشتر از این، عشق خود یک باغ است. باغی که
بهار و خزان نمی شناسد. دریای اشک آن را سیراب می کند؛ یعنی،
شکوفه های آن چون اشک اشتیاق از چشم عاشق فرو ریزد باز می شود،
و هر خار این باغ پر فر و فروغ تر از همه ی گل های جهان ما است. از
این روست که مولانا پیش قدم ده ها شاعر فارسی زبان، ترک زبان و
اردوست می تواند ادعا کند که «عشق در میان حجاب های خون
گلستان ها دارد» انسان باید بهارهای مولانا را در پرتو این اندیشه
بخواند- این در باغ عشق است که درختان عارفانه می رقصند و پرندگان
در زیبایی معشوق نغمه می سرایند.

عشق را می توان هم چون درختی دید که عاشقان سایه آن هستند، و
با حرکت شاخه ها، حرکت می کنند اما این درخت عشق را تنها با عباراتی
که نقیض یکدیگرند می توان وصف کرد: شاخه های این درخت از ازلند،
و ریشه هایش از ابد، در دنیای زمان و مکان آغاز و انجاسی ندارد. مولانا
تشبیهاتی می آورد که در وهله ی اول پوچ و بی معنی می نمایند ولی معنا
و مفهوم کاملی دارند: عشق همچون گیاه خزنده یی است که برگرد درختی
می پیچید و تا واپسین ساقه ی آن را خفه می کند و می خشکاند، پس در
عاقبت کار فقط عشق می ماند.

از عشق به هزار راه دیگر می توان سخن گفت. عشق می تواند
مملکتی باشد، قریه یی، شهری؛ ممکن است «دمشق عشق» باشد، شهری
که مولانا یار گمشده خود شمس را در آنجا بازیافت، یا مصر باشد که
یوسف مظهر کامل جمال و زیبایی، در آن خانه دارد، همانجا که
کاروان های شکر می آیند. شاید بغداد سرای باشد که عشق، در آن اقامت
دارد. زیرا در زمانی که این اشعار سروده می شد بغداد هنوز مقر خلافت
عباسیان بود. عشق چه قلعه ی محکمی باشد و چه دشتی فراخ همیشه پر
از چیزهای شگفت انگیز است. خانه ی عشق (یک بار هم خانه ی خدا
خوانده می شود) بام ها و درهایش از غزل و ترانه ساخته شده اند، و شاید
بتوان محبوب ماه چهره را بر پشت بام آن یافت. عشق ممکن است دیر یا
صومعه یی باشد، یا غاری که پیامبر و یار وفادارش بوبکر، هنگام هجرت،
شب را چون دو نام و یک روح پنهان از چشم جهانیان در آن به سر آوردند،
زیرا عشق و عاشقی و معشوق را به وجود واحدی مبدل می کند. در بسیاری
از شعرهای مولانا، چهره ی قدرتمند و حتی جفاکار عشق، به فراوانی
ترسیم شده است. فراق شمس، و شاید خاطره ی ناخود آگاهی از خون او که
بر آستانه ی خانه ی مولانا ریخته شده بود، در بعضی از صورخیال این گونه
اشعار تظاهر می کند و مولانا از روی تجربه می داند که چون عشق بر دل
کسی چیره شد، راه گریزی نیست.

که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی

چنان که گرسنه گیرد کنار کنوری

ز دست عشق که جستست تا جهد دل من

به قبض عشق بود قصه قلاجوری (۳۰۷۳/د)

پس عشق را پنهان نمی توان کرد. عشق چنان در همه جا هوایداست که اشتر بر سر مناره:

به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد

که نهران شدم من این جا می کنید آشکارم

شتر است مرد عاشق، سر آن مناره عشق است

که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم (۱۶۲۴/د)

عشق اغلب به صورت دامی یا توری برای گرفتن «مرغ جان» ظاهر می شود چه مرغی از دانه و قند و بادامی که به عنوان طعمه نهاده اند می تواند بگیرد؟ تنها مرغی که بال و پر ندارد به دام عشق گرفتار نیست. زیرا هم چنان که مولانا خاطر نشان می سازد و فقط پرندگان زیبا به دام عشق می افتند، نه مخلوقاتی چون جغد که از نگرستن به آفتاب می گریزد، و به مانند درویرانه ها راضی و خرسند است. از عجایب عشق یکی آن است که هر چه در دام او گرفتارتر می شوی، خود را آزادتر می یابی.

تنها عشق می تواند به انسان آن توانایی را بدهد که به سوی آسمان پرواز گیرد، که حجابی را که عاشق از معشوق جدا می کند پاره کند. بنابراین، حتی سیمرغ، که نماد و مظهر ربوبیت است، چون به دام عشق افتد به آشیان خویش در کوه قاف که در پایان جهان قرار دارد، بر نمی گردد.

هیچ کس از دست توانای عشق نمی تواند بگیرد: حتی شیران چون اسیر او شوند بر خود می فرزند، و بیلان چون گربه ها در انبان عشق در مانده می شوند، یا کرگدن عشق آنها را از هم می درد. انسان تنها وقتی که مشتاقانه به این جفا کاری های عشق تن در دهد، سعادت مند می شود، زیرا رویای عاشق همه آنست که در راه معشوق و به وسیله معشوق قربانی گردد. عشق عید بزرگ قربان است و عاشق که آرزومند است او به عنوان گوسفند قربانی بپذیرند، می ترسد که میاذا بر اثر رنج و دردی که کشیده است بیش از آن لاغر و نزار باشد، و آن اندازه فریه نباشد که برای قربانیش برگزینند و این برای او مصیبتی است، زیرا عروج روحانی تنها با قربانی کردن پیوسته خویش از روی عشق میسر است.

باری این تنها در عید قربان نیست که عشق عاشق را می کشد: عشق کلاً هیولایی آدمی خوار است. از این روست که مولانا به عاشق ابرام می ورزد مرد حقیقی بشود تا لقمه لذیذی برای عشق گردد.

تذاعی عشق با صور خیال وابسته به پهلو انگری انسان، در بسیاری از اشعار به چشم می خورد: سراسر جاده ای که به سوی عشق می رود از خونی که به شمشیر عشق ریخته شده لبریز است، و عشق پس از آنکه عاشق مست بینو را با قلاب و چنگک می کشد، جگر او را می خورد و عاقبت بتمامی او را می او بارد. حتی بیشتر از این:

لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان

دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری (۲۴۳۵/د)

عشق از آشامیدن خون مسلمانان محبوب فریه می شود، و حتی

عاشق را بر آن می دارد که خون خویش را بنوشد. مولانا امیدوار است که

خون شدی خون خود فرو خوردن

با سگان بر در وفا بودن (۲۱۰۲د)

عاشق سرانجام خون در رگ های عشق، اشک در چشمان عاشق می شود و به این ترتیب به بالاترین مقام ممکن می رسد؛ یعنی، کاملاً به عشق مبدل می شود.

گاهی عاشق به صورت حجام در می آید تا از عشاق خون بگیرد و وجود او را از صفات و خصلت های پست پاک سازد، و او را روحاً تندرست تر کند؛ اما در مواقع دیگر، عشق بدو خطرناک می شود و ممکن است مستانه فرا رسد و رخساره هر که را بخواهد بخراشد. عشق جفاکار و گرسنه به آسانی می تواند شیری باشد، که فاتحانه در جنگل جان می غرد و افواج غصه را می ترساند و به فرار او می دارد: عشق سپس به صورت ساحر و جادوگری بزرگ ظاهر می شود، گوش عاشق را می گیرد و او را به گوشه پنهانی می برد و او را افسون می کند. اما عشق لاف می زند که پیشه های محترمانه و شریف تری می داند. شک نیست که عشق گاهی جالینوس خوانده می شود، اما کجا جالینوس یا افلاطون می توانند با آن طبیب دانای جاودانی که هم ناخوشی دل را شفا می بخشد، و هم به او داروی مفرح، که تسکین بخش است، می دهد برابر کنند. وقتی مولانا با طبیب عشق گفتگو می کند، این طبیب برای بیمار نسخه پرهیزانه می نویسد و به او شربتی می دهد که تا ابد به خود نمی آید. همان گونه که عشق می تواند طبیب باشد، می تواند امام هم باشد، امامی که در حضورش هزاران مسجد را پر می کند.

این طبیعی ست اگر عشق نمایاننده یکی از پیامبرانی که ذکرشان در قرآن آمده است باشد، و این پیامبر معمولاً موسی است با آن عصای معجز نشانش که چون عاشق آن را در دست می گیرد به اژدهایی عظیم مبدل می شود. عشق همچو ابراهیم نیز هست که به خاطر او عاشق هم چون اسماعیل حاضر است خود را مشتاقانه قربانی کند. عشق یوسف زیبا روی است و نیز عیسی است که دم جان بخش دارد، همچنانکه سلیمان است که خاتم سحرانگیزش جن های را مطیع می کند، و زیان مرغان، یعنی سخن پنهان دل را می فهمد. عشق داود است که در دستش آهن نرم می شود، اما عشق بالاترین تجلی سلسله طولانی پیامبران، یعنی محمد مصطفی نیز هست که تجلی کامل عشق الهی است: «عشق همچون مصطفی به میان کافران می آید.»

باری چنین سخنان و کلمات لطیف و نرمی نادر است، زیرا عشق، چنانکه مولانا می گوید و هیچ گاه هم از گفتن خسته نمی شود، فقط برای اقویا است، و غیر ممکن است که کسی که دلش اسیر سرینجه قدرتمند عشق شده است، روی شادی و خرمی ببیند. خواب بیچاره کمره در زیر ضربه های مشت عشق عذابی وحشتناک را تحمل می کند، ولی سرانجام از عاشق می گریزد تا به بستر کسی دیگر درآید. زیرا عشق بر همه چیز نازیانه می زند، سنگ ها را خرد می کند و می گوید شاید از آنها سرمه به دست آید که نور در دیده را بیفزاید؛ و نیز گونه ها را زر می کند. مولانا اغلب صور خیال برگرفته از کیمیا را به کار می برد، زیرا ای صور مقصود عارف، یعنی استحاله ماده. دنی به طلا را، به خوبی بیان می کنند. اما عشق، چنانکه مولانا در دفتر آخر مثنوی می گوید اگر کیمیاگر بزرگی نباشد. که همه چیز را به صورت بهتری بیرون می آورد، گنج گران بهایی

است که فقط در ویرانه‌ها یافت می‌شود، همان گنجی که خداوند می‌گوید «گنجی مخفی بودم، می‌خواستم شناخته شوم» چنین گنجی را فقط می‌توان در دل‌هایی که از برای عشق یا از برای خدا شکسته‌اند یافت. معجزه عشق آن است که همیشه عاشق را به مراتب و مراحل بالاتر می‌برد: نفس همین که دست نوازشگر عشق آن را لمس کند، دیگر نفس اماره (نفس فرمان دهنده به بدی) نیست (سوره‌ی ۱۲ آیه ۵۳) هم‌چنان که دیو مهیبی که گرفتار عشق می‌شود سرانجام به قمامی برتر از جبرئیل می‌رسد.

عشق هم شراب است هم ساقی است، هم زهر است و هم تریاق؛ شرابی مستی آور است که انسان را تا به ابد سرمست می‌دارد. با نوشیدن این شراب آتشین، هر کس چنان احساس گرمی می‌کند که قبا را بر خود تنگ می‌یابد، کله از سر بر می‌دارد، و گریبان را می‌گشاید- توصیف موثری از آنچه عارفان آلمانی (Gottesfulle) لبریز شدن از خدا می‌گویند. عاشقان سرشار از می‌عشقند، یا همان ابریق یا شاعر شرابنده، و مولانا می‌اندیشد که خداوند او را از می‌عشق آفریده است.

و به خواندگانش اندرز می‌دهد که به هوش باشید که هشیاران در محضر عشق بی‌اعتبارند. اما عقل چه؟ عقلی که پاره مهمی از وجود ماست، و وظیفه‌اش راهنمایی کردن دارنده خود به صراط مستقیم و جلوگیری از امیال و هوس‌هاست، تکلیف او چه می‌شود؟

فربه شد عشق و زفت و لمتز بنهاد خرد به لاغر روی (د/۲۱۹۰)
و این بیت مولانا آدمی را به یاد گفته جان دان درباره «زمختی ناپهنجار» عشق می‌اندازد. عاشق بر اثر غلبه عشق سخت لاغر و نزار می‌شود، ولی

لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد

دربعد زفت باشد لیکش چنان هنرنی (د/۲۹۴۲)

ماه هر چه از خورشید دورتر باشد درخشش و تابندگی‌ش، فربه‌ی‌اش، بیشتر است؛ اما چنانکه مولانا می‌گوید این هنر نیست، که انسان بخواهد دور از شمس زندگی کند؟ عقل نیز همین گونه رفتار می‌کند: چون عشق در می‌آید، نور عقل کاستی می‌گیرد. چگونه شتر مغرور عشق را می‌توان در خانه کوچکی که برای «مرغ» عقل ساخته شده است، جای داد؟

از بهر مرغ خانه گر خانه‌یی بسازی

اشتر درونگنجد با آن همه درازی

آن مرغ‌خانه عقل است و آن خانه این تن من

اشتر جمال عشق است با قد و سرافرازی (د/۲۹۳۷)

مولانا می‌پرسد: آیا ابوحنفیه و شافعی، بنیانگذاران دو مذهب فقهی در اسلام، تصویری از عشق دارند؟ زیرا عقل ممکن است همه چیز درباره وظایف و فرایض مذهبی و حدود و احکام شرعی بداند، اما از مذاهب عشق چیزی نمی‌داند:

عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط

عاشقان از لایالی ازدها را کوفته (د/۲۳۶۶)

زیرا عقل در عاقبت کارها می‌اندیشد، حال آنکه عشق به نتایج اهمیتی نمی‌دهد، و علم و ادب را به عقل واگذار می‌کند. این اندیشه در اشعار محمد اقبال هم که از این بابت پیرو وفادار مولانا است، انعکاس یافته است. در آن حال که عقل نقل نقل (علوم رسمی) را می‌چرد، عشق کان

بینش است: عقل فقط دنیای مادی را می‌بیند و گمان می‌کند که شش جهت نهایت و حد چیزهاست. و حال آنکه عشق راه اقلیم بینهایت را می‌داند،

و در ورای حجاب‌های خون گلستانی دارد. مولانا حلاج را برای خواندگانش مثل می‌زند که «دار را بر منبر گزید»، زیرا تنها با شهید عشق شدن کسی می‌تواند شاهد شود و بر قدرت عشق در ملاء عام شهادت دهد- کاری که از واعظ مسئله‌گویی متشرع که بر منبر همه‌اش از وظایف و فرایض دینی سخن می‌گوید، بر نمی‌آید. عاشق مانند حلاج می‌داند که چون به دست عشق شهید شد، خود عشق، یا زیبایی آن، خون بهای او خواهد بود. عقل قاضی است، اما همین که عشق پیدا می‌شود، قاضی عقل دستارش را، که نشان مقام اوست، از سر می‌نهد؛ و بالاتر از این حتی ممکن است آن را در گرو ساغری از عشق بگذارد. و چون عشق به شهر می‌رسد، رویدادهای شگرف روی می‌دهد:

زندان شده بهشت ز نای و نوای عشق

قاضی عقل مست در آن مسند فقط

سوی مدرس خرد آینده در سوال

کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا؟

مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب

کین دم قیامت است رواکو و ناروا

در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق

با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا

از بحر لامکان همه جان‌های گوهری

کرده نثار گوهر و مرجان جانها (د/۲۰۲)

عقل ممکن است خود افلاطونی باشد، اما عشق گرز بر می‌گیرد و

بر سر عقل می‌کوبد.

حتی بدتر از این، چون سلطان عشق می‌رسد، پادشاه عقل را از تخت شاهی بزیر می‌آورد و مانند دزدی به دار می‌آویزد، بنابراین، عقل چون شاه خونریز عشق را می‌بیند، خانه به خانه می‌گریزد.

با این همه امید هست که روزی عقل در کارهای عشق انبازی کند- هر چند چون عشق می‌و کباب پیش می‌آورد. عقل چون زاهدی پارسا به گوشه‌یی می‌خزد. اگر دانه‌یی از طعمه عشق به امتحان برچیند، پر و بال زیبایی خود را از دست می‌دهد، یا با فروتنی در غبار راه عشق می‌خزد. حتی ممکن است از کف عشق افیون بخورد و مجنون شود. آن گاه اگر کسی که از احوال او به حیرت افتاده است بپرسد که بر او چه رفته است، پاسخ می‌شوند:

گفتم ای عقل کجایی؟ عقل گفت:

چون شدم می‌چون کتم انگوری؟ (د/۲۹۳۴)

و این به لحاظی سخنی منطقی است، زیرا هر چیز که به حالت بهتری استحاله یافته است، نمی‌تواند به حالت پیشین خود بازگردد، حتی چیزهای شگفت‌انگیزتر ممکن است روی دهد:

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا

بر بام دماغ آید بنوازد طنابوری (د/۲۶۰۱)

این طبیعی‌ست اگر مولانا مجنون، آن عاشق دیوانه‌یی را که محبوب خود لیلی را در همه جا می‌بیند، بسیار بستاید، زیرا تسلیم عشق شدن، یعنی

از سر زندگی متداول و ارزش‌های سنتی برخاستن، و پای بر سر ادب و حیا گذاشتن.

عشق می‌تواند حتی خوارترین موجودات را به چیزهای شریف و گرانقدر تبدیل کند:

مرا می‌گفت دوش آن یار عیار

سگ عاشق به از شیران هشیار

بیوسد خاک پایش شیر گردون

بدان لب که نیلاید به مردار (۱۱۷۴/د)

مولانا در زندگی روزانه خود کماکان دستورها و احکام دینی را به کار می‌بندد. اما می‌داند که عشق ورای حرف و کتاب است. آیا عاشق باید وقت خود را، هنگامی که در حضور معشوق است به خواندن نامه عاشقانه تلف کند؟ مسلماً چنانکه مولانا در مثنوی می‌گوید، نه.

زیرا هیچ کسی تاکنون از حروف «گ» گل نچیده است یا با هجی کردن عشق، عشق نیاموخته است. پس همچنان که عشق ورای حرف و علم معقول است، از همه مراسم و شعائر دینی هم برتر است:

عشق به مسجد درآمد و گفت: ای استاد ای مرشد زنجیر وجود از پای بگسل چرا هنوز پای بند سجاده‌یی؟ مولانا در جای دیگر می‌گوید:

بحمدالله به عشق او بجستیم

از این تنگی که محراب و چلیپاست (۳۵۵/د)

زیرا عشق امری الهی است آوای آن آدمیان را فرا می‌خواند تا به زادگاه ازلیشان برگردند، و به رهبری محمد مصطفی به اقلیم نورالهی باز روند. در روشنی این خصیصه عشق را می‌توان همچون معراج سفر آسمانی پیامبر دانست، و همچون براق مرکب مرموزی که پیامبر را به حضرت احدیت برد؛ شناختن عشق یعنی پرواز کردن به آسمان‌ها، و چگونه ممکن است مرغ جان با چنین بال و پری به سوی معشوق پرواز نکند؟

گر یا نبود عاشق با پر ازل پرد

ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد (۵۹۴/د)

و بالاخره چون عاشق به مرتبه «بی‌خودی» می‌رسد، مولانا حیرت او را در حضور معشوق، در گفتگوی زیبایی، توصیف می‌کند، یا شاید این گفتگو با خود جناب عشق است:

مرا گویی چسانی؟ من چه دانم

کدامی و از کیانی؟ من چه دانم

مرا گویی چنین سرمست و مخمور

ز چه رطل گرانی؟ من چه دانم

مرا گویی: در آن لب او چه دارد؟

کز و شیرین زبانی، من چه دانم

مرا گویی: در این عمرت چه دیدی

به از عمر و جوانی، من چه دانم...

اگر من خو ترم پس تو کدامی؟

تو ایی یا تو آئی؟ من چه دانم (۱۵۴۴/د)

مولانا هر مقدار صور خیال متنوع برای «بیان» عشق به کار می‌برد، این صورت یک وجه مشترک دارند: همه کارها و اعمالی که توصیف می‌شود از جانب عشق، از منبع الهی شروع می‌شود، عشق بازی است که طعمه را می‌رباید، شیر درنده است، موج است، شاه است که شهر را در

حصار می‌گیرد، مطرب است، ساقی است، آتش او با رنده است و مادر مهربان و شفیق است. مولانا که خویشتن را یکسره به این قوه و نیروی الهی سپرده است. عشق خدا را در ظرف شکننده دل احساس می‌کند:

ای عشق که در زفتی در چرخ نمی‌گنجی

چون است که می‌گنجی اندر دل مستورم؟

در خانه دل در جستی، در راز درون بستی

مشکاه زجاجم من یا نور علی نورم

عاشق که با این نور روشنی و فروغ یافته در می‌یابد که همه چیز به جمال و جلال اشاره دارد. جلالی و جمالی که چشم آدمی قادر به رویت آن نیست و اندیشه آدمی به درک آن نائل نمی‌شود، زیرا غیرت عشق ذات آن را در پشت حجاب گل‌ها و بلبل‌ها پنهان می‌کند. در عشق دو تا از اسماء الله خود را متجلی می‌سازند: الممیت (میراننده) و المحیی (زنده کننده):

عزرائیل، فرشته مرگ، بر عاشقان دستی ندارد، زیرا عشق که به شمشیر عشق کشته شده است، با صدای صور عشق زنده می‌شود، و چنانکه مولانا می‌گوید:

عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر

در جهان عشق باقی مرگ را حاشا، چه کار؟ (۱۰۷۵/د)

سر مرگی که از نو زندگی می‌بخشد در پس داستان پروانه که خود را به نور شمع می‌زند تا شعله شود یعنی آنچه مولانا در زندگی خود تجربه کرده است، و آنچه الهام دهنده و انگیزه آیین رقص چرخان درویشانست که در آن مرگ و رستاخیز بر مدار خورشید معنوی، خورشیدجان تحقق می‌یابد، به صورت نمادهای قابل رویت بیان شده است. ■

اخوانیه

غلام‌علی برومند- تهران

امین که شاعر هم‌درد هم‌زبان من است
به شعر نغز خوشش، مرغ نغمه‌خوان من است
هر آن چه بر دل من رفته، جمله بر لب او است
هر آن چه بر قلم او است، بر زبان من است
ز یاد من نرود چاه‌های فاخر او
که هر قصیده‌ی او عمر جاودان من است
کلام دلکش و شعر خوش و مقاله‌ی نغز
به هر زمینه که گوید همه بیان من است
خدای داده نبوغی به او که هر چه کند
همیشه منشأ الهام و آرمان من است
مگو که عاشق ایران چو او فراوان اند
که درد عاشقی‌اش مغز استخوان من است
ز عشق میهن و مهر وطن یگانه بود
امین که خانه‌ی جانش همی جهان من است
امید آن که پذیرا شود ز من این شعر
که شعر، بارقه‌ی آتش نهان من است